

آسانسوری به سوی آینده

نویسنده: NADIA COSTE

مترجم: نیلوفر حسامی

ویراستار علمی:

مریم امینی مهر

سرشناسه	: کوست، نادیا
عنوان و نام پدیدآور	: Coste, Nadia
مشخصات نشر	: آسانسوری به سوی آینده/ [نادیا کوست]؛ مترجم نیلوفر حسامی.
مشخصات ظاهری	: تهران: کتابسرای وصال، ۱۳۹۷.
شابک	: ۱۳۲ ص.؛ ۵/۲۱×۱۴
وضعیت فهرست نویسی	: 9786009987672
یادداشت	: فیپا
موضوع	: Ascenseur pour le futur, 201
موضوع	: عنوان اصلی:..
شناسه افزوده	: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۱م.
رده بندی کنگره	: French fiction -- 21st century
رده بندی دیویی	: حسامی، نیلوفر، ۱۳۶۷ -
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۴۳/۹۲ PQ۲۴۱۵ ۱۳۹۷ ۵۱۵/و
	: ۵۳۰۵۵۸۴



عنوان: آسانسوری به سوی آینده

نویسنده: NADIA COSTE

مترجم: نیلوفر حسامی ویراستار علمی: مریم امینی مهر

قطع کتاب: ربعی

ناشر: کتابسرای وصال

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۷

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۸۷۶-۷-۲

قیمت: ۹۵۰۰ تومان

«حق چاپ محفوظ است»

مرکز بخش: فروشگاه انتشارات کتابسرای وصال

خرید آنلاین VesalPub.com

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان وصال شیرازی، پلاک ۱۹

شماره های تماس: ۶۶۹۶۸۲۲۳-۶۶۹۵۴۶۴۸

فصل اول

برت کیفیتش را روی یکی از شانه‌هایش انداخت که مثل بقیه دانش آموزان مدرسه باشد. با پایش زیر شن و ماسه‌های خاکستری می‌زد. خاکستری مثل جاده، کارخانه‌ها، ماشین‌ها و حتی درختان تنک خیابان کارخانه منطقه صنعتی که در آن زندگی می‌کرد.

پدر برت به عنوان نگهبان و مرد همه کاره در لیبرت (شرکت تخصصی پیچ و مهره) کار می‌کرد. خانواده کوچک برت در خانه‌ای سازمانی کنار شرکت زندگی می‌کردند. اما آن روز صبح، زندگی در این منطقه خاکستری نبود که ذهن پسر جوان یازده ساله را مشغول کرده بود.

ناگهان کسی او را صدا زد:

Brett^۱

-هی! برت!

فرید بود، همکلاسیش. البته، صمیمی‌ترین همکلاسیش، زیرا او هم در منطقه صنعتی زندگی می‌کرد.

فرید در گرمکن ورزشی سبز، قرمز و زرد شبرنگی عرق کرده بود. سی کیلو اضافه وزنش خیلی کند حرکت می‌کردند، انگار زندگی جداگانه‌ای داشتند.

برت گفت:

- این رنگ‌ها چیه؟ در سال ۱۹۹۱ هستیما؟ باید بی‌خیال رنگ‌های شبرنگی شد.

- تو مثل پدر بزرگ‌ها حرف می‌زنی!

برت شلوار مخمل کبریتی و پیراهن چهارخانه ضخیمی که از عموزاده بزرگترش به او رسیده بود، به تن داشت. این لباس‌ها با بسته پستی، از بریتانیا رسیده بودند، درحالی که او هیچوقت این بخش فامیل را ندیده بود.

دو دوست شانه‌های همدیگر را هل می‌دادند. برت در پیاده‌رو درحالی که دستانش را به هم زد یک متری پرید. فرید با او خندید. یک‌هوا مسیر مدرسه کمتر کسل کننده به نظر آمد.

برت با خودش گفت "به خاطر گرمکن فرید است که چشم را می زند."

در واقع، به خاطر این بود که او دیگر به ژرمی مزله و دار و دسته اش، که از دو ماه پیش هر روز، در زنگ تفریح او را گیر می انداختند، فکر نمی کرد. اگر عصرانه اش را به آنها نمی داد، تهدیدش می کردند که بیرون مدرسه او را می زنند فقط اون بار که مادرش شیرینی های خوشمزه را فراموش کرده بود، او را تهدید کرده بودند که اگر تکرار شود، صورتش را زخمی کنند.

امروز، چهار شکلات بسته بندی شده در کاغذ آلومینیوم با دقت کنار اسپری وانتولین پسر مبتلا به آسم، قرار گرفته بود، اما برت نمی توانست عصبی نشود.

"الان شیرینی ها و بعداً چی؟"

فصل دوم

عصرانه را رد کن بیاد.

دست بزرگ ژرمی مزله به قربانی اش علامت داد مثل اینکه پیام خیلی واضح نبود. برت سرش را پایین انداخت. همه گروه آنجا بودند: اریک و آدرین در دوطرف رئیسشان، همینطور کوین که در دست شویی ها را می بست. از دور فریادهای شادی از حیاط مدرسه شنیده می شد.

برت سعی می کرد گریه نکند. کسی به کمکش نمی آمد.

دستش را در جیبش برد، پاکت پیچیده شده در آلومینیوم را بیرون آورد و در دست تهدید کننده گذاشت.

همین؟

برت با تکان دادن سر تأیید کرد. ژرمی بسته بندی را پاره کرد و به هر کدام از دار و دسته اش یک بیسکویت داد.

اریک گفت:

خیلی هم فوق العاده نیست.

آدرین غر زد:

این ها شکلات های ارزانی هستند! من این آت و آشغال ها را نمی خورم!

او بیسکویت را در نزدیک ترین کاسه توالت انداخت. برت ناامیدانه نالید. اریک درحالی که می خندید از دوستش تقلید کرد. دومین بیسکویت در آب توالت ازهم پاشید.

ژرمی بیسکویت را جلوی برت انداخت، مشتش را به هم فشرد و او را از زمین بلند کرد.

مطمئنم تو بهتر از اینها را می توانی بیاوری، انگلیسی. خب، من آخرین شانس را به تو می دهم. ساعت چهار و نیم تو با من و دوستانم تا نانوایی می آیی. تو برای هر کدام از ما یک نان شکلاتی می خری، فهمیدی؟

پاهای برت می‌لرزیدند. زبانش سنگین شده بود. پولی نداشت! نمی‌توانست! اما نمی‌توانست به آن اعتراف کند. من من کرد، در سرش می‌گفت "نه" ولی چشمان وحشت زده‌اش چیز دیگری می‌گفتند.

ژرمی دوباره موضوع را تکرار کرد. او دستانش را به هم چسباند تا انگشتانش را بشکند.

نانوایی، یا سرت را می‌شکنیم. می‌بینی؟ به زودی می‌فهمی کی رئیس.

رئیس برگشت، شکلاتی زیر دندان قرچ قروح کرد، تکه‌ای از آن را تف کرد، سپس قبل از بیرون رفتن بیسکویت و آلومینیوم را در سطل آشغال انداخت.

چه چیز مزخرفی.

سه نوچه‌اش دنبال او به حیاط برگشتند. برت روی کاشی‌های کثیف دست شویی ولو شد. زانوانش را بغل گرفت. هق هق‌های بی صدا او را تکان می‌داد. نفس‌های بریده بریده‌اش سوت مانند شد. دیگر نمی‌توانست فکر کند.

زیر لب گفت: چکار کنم؟

می‌خواهی به صورتت آب بزنی؟

برت ناگهان از جایش پرید.

پسر بچه‌ای هم سن و سال خودش جلویش بود. او صدای وارد شدنش را نشنیده بود. با موهای حنایی که درست تا زیر گوش‌هایش بودند، دو دندان پیشین بزرگ که از دهانش بیرون زده بود و بینی نوک تیزش که پر از لک‌های حنایی بود، شبیه مخلوطی از جن و خرگوش بود. برت او را شناخت. گاهی در سلف غذاخوری او را می‌دید.

برت پرسید:

اینجا چکار می‌کنی؟

جن - خرگوش شانه‌هایش را بالا انداخت:

فکر می‌کنم بیشتر می‌خواهی بپرسی از کی اینجا هستم.

برت اخم کرد. پسرک می‌خواست اعتراف کند که تمام حرف‌هایشان را شنیده است.

برت در حالی که بلند می‌شد پرسید:

- چیزی نمیگی؟

- خب، فرض کن برای دوری از ژرمی مزله و گروهش در دست شویی مخفی شدم...

- تو هم همینطور؟ آنها...

- آره، آره.

هر دو پسر بچه ناراحت بودند. برت رفت دست‌هایش را بشوید و کمی آب به چشم‌هایش بزند. پسر دیگر دنبالش رفت.

- چرا به تو می‌گفتند انگلیسی؟ تو واقعاً شبیه انگلیسی‌ها نیستی.

- باید به خاطر اسمم باشد. اسم من برت است.

جن-خرگوش برای سلام و علیک رسمی دستش را دراز کرد.

من، یوری هستم.

برت با بالا آوردن مشتش ابرویی بالا انداخت.

- تو روس هستی؟

- نه.

دو پسر بچه قاه قاه زدند زیر خنده. تنش از بین رفت.

- خب، یوری چرا پدر و مادرت این اسم را به تو تحمیل کردند؟

- پدرم همیشه آرزو داشته فضانورد بشود. مثل یوری گاگارین. و تو چی؟

- مادرم طرفدار روزه مور^۳ است. می‌شناسیش؟

Roger Moore^۳

- بازیگر؟

- آره. می‌گویند که او "جیمز باند محبوبش" است.

- چه ربطی دارد؟ چرا اسم تو را جیمز گذاشته؟

- به خاطر سریالی که او بازی می‌کرد: دوستانه شما! انگار من به زیبایی کسی به نام لورد برت سنکлер^۵ بودم!

آنها دوباره خندیدند. برت با پوست رنگ پریده‌اش که به زحمت استخوان‌هایش را می‌پوشاند، ظاهر یک ستاره سینما را نداشت.

یوری رسماً اعلام کرد: - قسم می‌خورم هر وقت بچه‌دار شدم از این چیزها معافش می‌کنم!

لبخندش دندان‌های خرگوشی‌اش را نمایان کرد. برت غمگین شد. از اولین حمله آسمش که نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده و به بیمارستان رفته بود، خودش را متقاعد کرد که در جوانی می‌میرد. بنابراین، آینده، بچه‌دار شدن، همه اینها، چیزهایی بودند که ترجیح می‌داد به آنها فکر نکند.

Amicalement vôtre^۴

Lord Brett Sinclair^۵

صدای زنگ پایان استراحت پیچید. دو پسر بچه از دست شویی خارج شدند.

یوری پرسید:

تو فکر می‌کنی باید این موضوع را به کسی بگوییم؟ برای ژرمی و گروهش حتما فقط ما دو تا نیستیم.

نگرانی برت برگشت انگار سنگی روی سینه‌اش بود.

نمیدانم، به چه کسی بگوییم؟ به ناظم‌ها؟ اگر ژرمی و دیگران بفهمند این ما بودیم که آنها را لو دادیم...

یوری با شکستن مفصل انگشتانش ادای رییس باند را درآورد.

برت نتیجه گیری کرد:

- همینه.

آنها تصمیم گرفتند راز را نگه دارند.

یوری قبل از اینکه به کلاشش برود اضافه کرد:

- یک نصیحت برای ساعت چهار و نیم.

- چی؟

- بدو. تا آخرین توان.